



خوف مثل هرس کردن درخت به رشد رجا و امید کمک می کند.



اولین نیروی کمکی به زبان ژولیا کریستوا خود نیروی تن یا بدن است. به تعبیر کریستوا، انسان ناامید کسی است که نیروی تن او دیگر در زبان اورپخته نمی شود و بخاطر همین افراد افسرده نمی خواهند سخن بگویند



دلیرانه ایستادن و کاش پایان زندگی ما هم مثل آنها پیروزی باشد. من بارها در فیلم های این روزهای فلسطین به تن صداها دقت می کنم. تن صداها می گوید روی این خرابه ها امید هست. این رشد و مقاومت و امید، اقتضای جنگ نیست؛ چون آدم هایی را هم دیدیم که در چنین موقعیت هایی فرار می کنند، تسلیم می شوند و از ترس تن به هر خفتی می دهند. به نظر من ایستادگی باشکوه فقط محصول داشتن ایمان و امید است. این دلیری و حتی شکر بر مصیبت، فقط از اتصال آدم به یک قدرت لایتناهی برمی آید و مادر فلسطینی این نکته را بشدت در خودش و بچه هایش درست تقویت کرده و گرنه که اتفاقاً در این امتحان های سخت احتمال لغزش و اشتباه خیلی بیشتر است. در زمان انقلاب ایران هم این صحنه ها کم نبوده. برای من خیلی از مادرها و زنان آن روزها، فوق العاده هستند. در آن سختی ها بزرگ شدند. مگر می شود شبیه آنها شد؟ شبیه دختر شینا؟ شبیه مادر شهدای خالقی پور، شبیه فرنگیس؟ من از آنها یاد می گیرم.

به عنوان یک پدر هر بار که این روزها با تصاویر مربوط به جنگ روبه روی می شوم از یک سوپراز خشمم از نادانی و توحش بین المللی می شوم و از سوی دیگر در خودم می شکنم. هشت یا نه سالم بود که روزی مادرم گفت بیا کلید مغازه را بردار و برو به این آقا چیزهایی که می خواهد را بده. یکی از همشهریان سووار بر موتور منتظر من بود که بروم مغازه را باز کنم و به ایشان پند بدهم. مغازه پدرم سوپرمارکت در معنای دهه پنجاه و شصتی آن بود. در آن روزها مغازه پدرم از جمله مغازه هایی بود که مرغ، پنیر و کره کوپنی به مردم می فروخت. این آقا کلید انداختن را به من یاد داد، در مغازه را بالا برد و بعد به من یاد داد که چگونه از ترازو استفاده کنم و رفت. این شد آغاز ورود من به مغازه داری و کمک کار پدر شدن. در واقع دکانی بسیار معمولی بود که تبدیل به سوپرمارکت شده بود. من با آنکه بچه بودم می دانستم که مغازه خوب این شکلی نیست. به همین دلیل تصمیم گرفتم بنا به توانم در مغازه تغییر ایجاد کنم. هر روز مغازه و جلو آن را تمیزی کردم، قفسه ها را مرتب کردم، به اجناس مغازه نظم دادم و تمام سعی ام را کردم تا مغازه را تبدیل به جایی آبرودار کنم که مشتری بیاید و خرید کند. الان که بعد از سال ها معلم هستم و در دانشگاه تدریس می کنم الگو ذهن من باز دنبال نظم دادن به ویرانه هاست.

من عاشق کمک کردن به دانشجویان ضعیفی هستم که فکر می کنند نمی توانند کتاب بخوانند و پژوهش کنند و بنویسند. الگوی تدریس من هم مبتنی بر نظم دادن به مطالب بی نظم است. کمتر چیزی هست که تدریس کنم و منطبق آن مباحث را به دانشجویانم نگویم که اصولاً معتقد هستم معلمی یعنی انتقال منطق درست مباحث به ذهن های تازه کار دانشجویان.

حفاظت از امید این روزها بسیار مهم است.



روش برخوردار من با مسائل اجتماعی جامعه نیز همین گونه است. تصور من از وضعیت فعلی جامعه مان اینطور است که یک سری از افراد نسبت به اصلاح امور آن ناامید و بدگمان هستند. همین رویکرد باعث شده است که مردم فقط به فکر جیب و منافع خود باشند و به این سرزمین فقط به عنوانی جایی برای نجات فردی خود نگاه کنند. ذهن این جامعه انباشته از جملات کلیشه ای است که به او می گویند فقط به فکر خودت باش و خودت را نجات بده.

من هر وقت به جامعه مان فکر می کنم به یاد مغازه پدرم می افتم که چقدر دوست داشتم آن را اول نگاه دارم و بعد تبدیل به مغازه ای آبرودار کنم. نگاه من به ایران، نگاه من به خانواده هم همین است. اول باید ایران را با افتخار حفظ کرد و بعد باید آن را تبدیل به سرزمینی آبرودار کرد که اصولاً زیبایی تلاش به همین توان تبدیل است: تبدیل یک ویرانه به سرزمینی آباد. اگر همه چیز آباد بود دیگر نیازی به تلاش ما نبود. ما این اندیشه ها سر می کنیم.

پدر و پزشک است. می گوید به نظرم ما یک سری ناامیدی از جنس بیکاری و نداشتن پول داریم. درست است شیطان با فقر به انسان نزدیک می شود اما باید تلاش کرد که مسأله عینی فقر، تبدیل به ایدئولوژی یا اندیشه ما در زندگی نشود. فقر یک چیز است و تبدیل کردن آن به ذهنیت فقر چیز دیگر است. جهان امروز انباشته از موقعیت های متعالی انسانی است که می تواند شما را از افسرده بودن و ناامیدی نجات دهد. اولین نیروی کمکی به زبان ژولیا کریستوا خود نیروی تن یا بدن است. به تعبیر کریستوا، انسان ناامید کسی است که نیروی تن او دیگر در زبان اورپخته نمی شود و بخاطر همین افراد افسرده نمی خواهند سخن بگویند. بنابراین همیشه به بیمارانت توصیه می کنم نیروی تن خود را بازبایی کنید و آگاهانه اجازه ریزش آن به درون زبان و روح و روان خود

دهید. نیروی تن، امیدبخش و زندگی آفرین است. راه حل دیگر رجوع به طبیعت است. دیدار طبیعت را از دست ندهید و آخرین راه حل من فرهنگ است. اولاً بواسطه توسعه فرهنگی جامعه امکانات بسیاری همچون شعر و فیلم خوب و کتاب خوب وجود دارد که من آنها را موقعیت های تعالی بخش زندگی می دانم. خودتان را از تجربه این موقعیت ها محروم نکنید.

راستش افسردگی و ناامیدی را نمی توان در این زندگی به صفر رساند، تنها می توان میزان آن را کم کرد. پس وجود اندکی ناامیدی طبیعی است که به زبان کرپچلی باید نام آن را تبدیل به آغازگاه فلسفه و اندیشه کرد. می دانم همه این حرف ها ممکن است چیزی از درد و رنج انسان کم نکند اما این تمام توان من در دادن یک پاسخ ساده به مسأله امیدوار ماندن است.

اینها رویکرد و روش خود من برای حل مسأله افسردگی و ناامیدی شخصی ام است. من اصولاً سال ها است با این دو رنج دست و پنجه نرم می کنم و کوشیده ام به زبان کیرکگور آنها را تبدیل به دژ خود کنم و در میان این دژ زندگی کنم و برای تحمل آن به کتاب ها و کلمات پناه برده ام.

در کنار آنچه گفتم از نقش عشق، نیکوکاری، گفت و گو با کودکان، مهربانی با حیوانات و دیدار با سالمندان و سخن گفتن با آنها غافل نشوید و آنها را تبدیل به فعالیت های زندگی تان کنید. از سخن گفتن از عشق و امید و زندگی کوتاه نیایید. امید به جای آرزو و خواستن به معنا واقعی مهم است. خواستن به معنا واقعی یعنی من برای آنچه می خواهم، آنچه از دستم برمی آید انجام دهم. عقلانی بودن و دفاع پذیر بودن امید به یک رویداد صعب الوصول در آینده این است که امید داشته باشیم و نه آرزو و تا جایی که می توانیم هم تصمیم به سعی داشته باشیم و هم سعی نکنیم. به امید فردایی زیباتر و آبادتر.



مامادرها و زن ها ناگهان مأمور به نگه داشتن حد خوف و رجا، ترساندن و همزمان حفظ روال شیرین زندگی شده ایم. وجهی از خدایا باید در خودمان به نمایش بگذاریم